

The Haunted

邪

崇

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

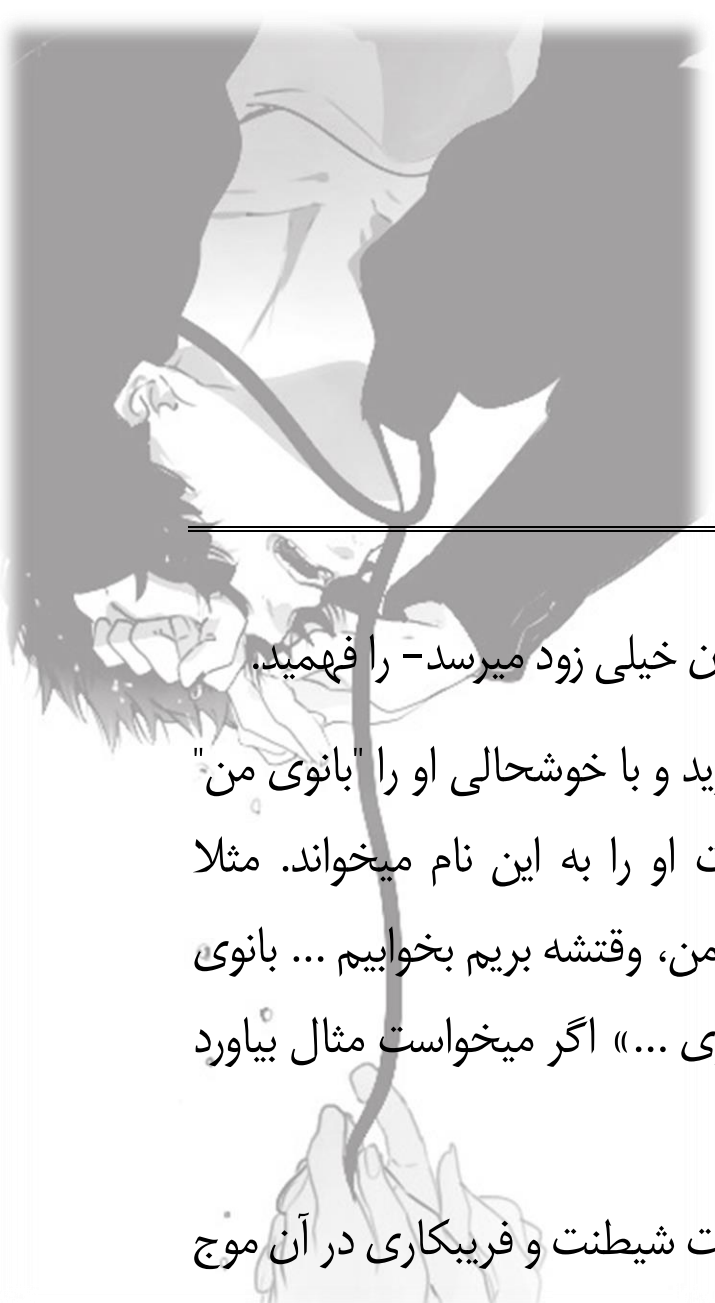
شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!





فصل چهل و نهم

چی یان بالاخره معنای -مجازات کردار انسان خیلی زود میرسد- را فهمید. درون گیم او هر روز دنبال بیه بینگجی میدوید و با خوشحالی او را "بانوی من" صدا میزد. حالا بیه بینگجی در هر فرصت او را به این نام میخواند. مثلاً میگفت: « بانوی من، بیا شام بخور ... بانوی من، وقتشه بریم بخوابیم ... بانوی من، ممنونم که لباسهای شوهرت رو میشوری ... » اگر میخواست مثال بیاورد لیستش خیلی طولانی میشد.

شاید این مساله واقع گرایانه بود ولی در حقیقت شیطنت و فریبکاری در آن موج میزد.

درباره بوسه آن روزش هم، گرچه بیه بینگجی برای مدت طولانی او را فشار داده و بوسید اما فهمید که این مساله برایش بسیار قابل درک است. در آن لحظه بهت و حیرت ... او نیز دلش میخواست ... بیه بینگجی را ببوسد.

این چیزها اعتیاد آور به نظر میرسیدند. پس از ماجرای آن روز بیه بینگجی او را با خود کشیده و بارها و بارها جسمش را مورد لمس و نوازش قرار داد. بعد

چی یان را گرفته و آنقدر بوسید تا خسته شد سپس دستانش را دورش حلقه کرد و زیر پتو خزید.

چی یان این حال را دوست داشت. از این احساس نزدیکی که با ییه بینگجی بود حسی دیوانه وار داشت. نه میتوانست با صدای بلند چیزی بگوید و نه میتوانست این حس را رد کند.

هفت روز بعد، ناگهان چی یان از هوشینگ پیامی دریافت کرد.

چی یان با شیائو آن در ارتباط بود این شخص همان همکلاسی دوستش یوان و شاگرد کوچک هوشینگ بود. از طریق او فهمید که هوشینگ آن روز با دقت گو شیشی را دنبال میکرده است. مخصوصا هنگام شب ... پس از یک استراحت کوتاه دو تا سه ساعته در طی روز، او اسنادی مربوط به آثار باستانی را مطالعه کرده یا مواد مطالعاتی را در نظر گرفته که برای نابود کردنش یا پیدا کردن نقطه ضعفش نیاز داشت.

هرچند هیچ تضمینی نبود که این موجود شر با لکه خونی که روی دستهایش بود را بشود آسان رام کرد. بعلاوه که اگر بصورت غیرعمد متوجه میشد آنوقت دیگر فرصتی پیدا نمیشد که بتوانند از شرش خلاص شوند و مجبور بودند در دم او را بکشند.

چی یان چنین فیلم ترسناکی را قبلا تماشا کرده بود. شخصیت اصلی، راهب ها و همه اربابان جنگیر همه با هم از بین رفته بودند و تنها شبخ مانده بود و لبخندی

که بر لب داشت آنگاه آماده شکار طعمه بعدی خود بود.

چی یان می ترسید مزاحم هوشینگ شود پس جرات نمیکرد برای تماس با او پیشقدم شود و تنها برای کسب اطلاعات بیشتر از شیائو آن کمک میگرفت.

«اون متوجه من شده!»

این جمله ای بود که هوشینگ گفت. صدایش سست و لرزان بود: «اون موجود خیلی مکاره... از خیلی وقت پیش رد منو زده ولی وانمود میکرد چیزی نمیدونه... پس... امروز، منتظر یه فرصت بود که دستش به آه-شنگ برسه... آه-شنگ در شرف مرگه... من باید نجاتش بدم... متاسفم که حداقل برای پنج روز نمیتونم دنبال گوشیشی باشم.»

آه-شنگ یک روباه کوچک بود. حتی اگر مهارتهایی ویژه و معنوی داشت باز هم نمیتوانست حریف گوشیشی باشد.

گوشیشی جانش را نگرفته بود و این تنها نشانه یک چیز میتوانست باشد. او متوجه هوشینگ شده و میخواست به این شکل توجهش را به جای دیگری جلب کند. درحالیکه هوشینگ از نزدیک او را دنبال میکرد هیچ فرصت دیگری نداشت و نمیتوانست صبر کند.

هوشینگ میدانست که این یک دام است. میدانست این یک تله است که ببر را از قلمروی کوهستانیش بیرون بکشند. هوشینگ مجبور بود به راهی برود که گوشیشی میخواست.

شاید درک این موضوع برای غریبه ها آسان نبود ولی در چشم او، آه-شنگ، عضو خانواده ش بود. حتی با اینکه میدانست اگر گویشی را رها کند به دیگران آسیب میزند باز هم میخواست اول خانواده ش را نجات بدهد. شاید او یک جادوگر بین-یانگ بود اما یک آدم عادی نیز بود.

هوشینگ پچ پچ کنان گفت: « متاسفم. »

« مشکلی نیست این روزها من بیشتر حواسمو جمع میکنم. »

چی یان معنای تاسف و موقعیت هوشینگ را درک میکرد. پس از شنیدن تجربه هوشینگ، میتوانست بفهمد که این روباه کوچک چه ارزشی برایش دارد.

« اینا به کنار، خواهر هو، جدای از شما، راهب، جادوگر یا جنگیر دیگه ای توی این مساله مسئولیتی نداره؟! »

گرچه این حرفه و شغل با زندگی عادی مردم ارتباطی نداشت ولی حتما هوشینگ بجای تنها کار کردن همکارانی هم داشت.

هوشینگ گفت: « چرا ولی با همه احترام روی هیچ کدوم از آدمایی که توی این مساله دخالت دارن همیشه حساب کرد. یه چیز دیگه!! شیائو چی، منظورت چی بود که گفتی توی گیم باهاش ازدواج کردی؟ روند خاصی داشت؟! »

چی یان نمیدانست چرا اینطور ناگهانی چنین سوالی می پرسد اما همه جزئیات مراسم ازدواج را برایش توضیح داد.

« منظورت اینه که در برابر آسمانها تعظیم کردین، درود فرستادین و سوگند خوردین؟! »

«بله!»

« این خیلی بده ... » صدای هوشینگ سخت و جدی بود: « من میدونم خیلی از مردم این جور روابط آنالاین رو جدی نمیگیرن ولی مراسم گرفتن یعنی همین .. اگه تمام جزئیات کلیدی مراسم ازدواج رو انجام بدین یه زوج واقعی حساب میشین...»

برای چی یان شنیدن این حرفها قابل درک نبود: « نه!! حتی اگر اینطوری باشه این من و بیه بینگجی هستیم که زن و شوهر شدیم درسته!؟ »

« اینطوری نیست ... اگه اون شخصیت گیم کسی باشه که توسط هم اتاقیت ساخته شده طبیعتا این رابطه بین شما دو تا بوده ولی الان اون موجود تبدیل به یه مساله ماورایی حاد شده و این یعنی تو همزمان با هر دوشون رابطه ای بر مبنای ازدواج برقرار کردی تک شوهری یا چند همسری بودنش اینجا اصلا مهم نیست وقتی مراسم ازدواج کامل بشه رابطه زوجی شکل میگیره ... قسمت مهمش اصلا این نیست ... من دیروز فهمیدم که اگه برای خودت یه بدن مناسب لازم داری به دو تا چیز نیازمند هستی ... خون فامیلت و قلب معشوقه ت! »

« قلب؟ مگه اولین قربانی -قلبش قلبش سوراخ نشده بود؟! »

« چرا ... قلب منبع زندگيه .. اگه میخوای یه بدن کامل نشده رو خالص نگهداری

اول باید براش یه قلب پیدا کنی و بعد وقتی مهمترین قلب رو بدست آوردی جایگزینش کنی...»

« ولی مگه اون یه شیطان نیست؟ از کجا میخواد یه معشوقه و فامیل پیدا کنه؟! »
در حقیقت چی یان حدس زده بود آن معشوقه که میگفتند باید خودش باشد....
« تو معشوقه ش هستی ... باهات ازدواج کردی ... والدینت و فامیل هات،
خانواده اون حساب میشن...»

-او- به دو چیز نیاز داشت. خون فامیل ها و قلب معشوقش!!!

چون باهات ازدواج کردی والدینت و فامیل هات خانواده ش حساب میشن —
این دو جمله مانند یک پتک سنگین بودند. محکم به قلب چی یان می کوبیدند
و صدایش در گوش های او طنین می انداخت.

گوشی که در دست چی یان بود با صدای تلیپی بر زمین افتاد. این صدا او را به
خودش آورد روی زمین چمباتمه زده و با لرز گوشی را برداشت. در این حال
نمیتوانست برخیزد و به مکالمه اش با هوشینگ ادامه بدهد.

درحالیکه دندانهایش را به هم می سایید و صدایش می لرزید: «خواهر هو ..
خواهش میکنم .. لطفا ... خانواده مو نجات بده .. والدینمو نجات بده ... »

هوشینگ مدت زیادی ساکت بود. پس از مدتی ادامه داد: « متاسفم ولی راه حل
دیگه ای ندارم ... اگر چیز دیگری باشه یا زمینی نزدیک خونه ات هست شاید

والدینت بتونن برای یه مدتی قایم بشن یا از دردسر دوری کنن...»

از آن سوی تلفن صدای بوق ممتد شنیده میشد ولی چی یان هنوز روی زمین چمباتمه زده بود. او نمیتوانست از جایش برخیزد. هرگز با چنین چیزی روبرو نشده بود که روزی والدین و فامیلهایش بخاطر او به دردسر بیفتند.

این بداقبالی بود که توسط یک شیطان بوجود آمده ...

در این حال ذهن او بهم ریخته بود همانطور که روی زمین نشسته بود بلیت رزور کرد آسان ترین راه رزرو بلیت هواپیما برای فردا بود هرچند بلیت قطار را برای امشب هم میتوانست بگیرد. در هر صورت میتوانست به خانه برود و همراه خانواده ش باشد و از آنها مراقبت کند.

پس از خرید بلیت، چی یان به اتاقش رفت تا لوازمش را جمع کند. وقتی بیه بینگجی کارهایش را دید داد زد: «آه-یان، داری چیکار میکنی؟ کجا میری؟» چی یان دست از حرکت کشیده و به او نگاه کرد: «من میرم خونه ... ممنونم که این روزا اینقدر ازم مراقبت کردی... خوشحالم باهات آشنا شدم ...»

گوشه لبانش را جمع کرد تا شاید بتواند لبخند بزند اما بدون اینکه بداند اشکهایش جاری شدند. او آشفته بود و شدیداً می ترسید.

بیه بینگجی به سمتش آمد و دستش را روی شانه راستش گذاشت: «آه-یان، جریان چیه؟! اگه مشکلی نداری بزار منم باهات بیام!»

چی یان سرش را بالا گرفته و به او نگاه کرد و جرقه امید در دلش روشن شد.
گو شیشی همیشه از ییه بینگجی دوری میکرد. آیا این به آن معنی بود که اگر
برای چند روز ییه بینگجی را به خانه می برد در غیبت هوشینگ میتوانست از این
بلا دوری کند؟!

اما ییه بینگجی یک انسان معمولی بود. گو شیشی با زحمت زیاد خودش را از شر
هوشینگ خلاص کرده بود. اگر بجای اینکه اتفاقی برای هوشینگ بیفتد یک
تراژدی سبب شود ییه بینگجی جانش را از دست بدهد چه؟!

لبهای چی یان می لرزیدند و مرتعش بودند اما نمیتوانست حرف بزند. مدت زیادی
طول کشید تا بتواند خودش را آرام کند و چند جمله را سرهم نماید: « این بار
خیلی خطرناکه ... خیلی خطرناک ... یه هیولای شیطانی هست که میخواد
خانواده منو بکشه و »

جمله اش در میانه ناتمام ماند.

ییه بینگجی سرش را کج کرد و به سمتش خم شد و بوسه ای به چی یان زد.
بوسه ای سرد بر لبانش نواخت.

چی یان سرش را بالا آورده و با چشمانی گرد نگاهش کرد.

ییه بینگجی درحالیکه با انگشت اشاره دست راستش لبهای او را نوازش میکرد
پچ پچ کنان گفت: « پسر خوبی باش و این حرفا رو نزن ... ما در برابر آسمان و

زمین تعظیم کردیم ... اگر میخوای شوهرت همراهیت کنه کافیه صداش کنی.»
الان وقت این حرفها بود؟ او هنوز هم شوخی میکرد. چی یان به چشمان سیاه
مرد خیره شد. میتوانست صداقتی که در قلبش موج میزد را ببیند. قلب چی یان
پر بود و آشفته به نظر میرسید ولی چیزی نگفت.

در انتها، خم شد تا کمر بیه بینگجی را بغل کند. و با صدای لطیفی او را صدا زد.
بعد بینگجی در پاسخ سرش را به سمتش خم نمود گوشه‌هایش را گرفته و پیچ پیچ
کنان گفت: « شوهر...»

هنوز هم خجالت میکشید و صورتش سرخ شده بود.

گرچه مدت زیادی بود او را میشناخت. بیه بینگجی نتوانست جلوی
لبخندش را بگیرد و گوشه‌هایش را نوازش نمود.

